

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قهرمان مدرسه‌ی ما



جیمز پترسون، کریس تبتس

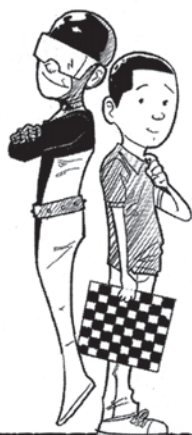
زهرا غفاری

قهرمان مدرسه‌ی ما



جیمز پترسون
کریس تبتس
زهرا غفاری

کنی رایت ، دوست
خیلی خوبی دارد
که از قضا یک
ابر قهرمان است.



او و کنی مأموریتشان
این است که دنیا را
نجات بدهند.



یا حداقل، با نیروهای شروری که قصد
دارند مدرسه کوچک کنی را خراب کنند،
توی آن شهر بزرگ بجنگند...



به بچگی

وهمه‌ی بچه‌هایی که آرزوهای بزرگی توی سر دارند.

مترجم.



من فولادِ ضدضربه هستم



من فولاد
ضد ضربه
هستم.

اگه تا حالا اسم من رو
نشنیده بودی... خب،
الان داری می شنوی!

اینجا محل زندگی منه. پایتخت
دنیا ی آزاد، شهر عزیزم،
واشنگتن دی. سی.

می دونی که
اینجا کجاست...

عملیات سرقت!



به خاطر همین
که من همیشه
سرم شلوغه.

وووووش...

توی این شهر بعضی از
خطرناکترین و بی رحم
ترین مجرم ها رو
می تونید پیدا کنید.

قوی ترین مرد جهان
اینجا زندگی می کنه.



وقتی که شما داشتید خواب ایکس باکس جدیدی رو می‌دیدید که ممکنه برای تولدتون کادو بگیرید...

...من چون خانوادمای رو که توی پارک داشتند از سرما یخ می‌زدند نجات می‌دادم.

نیاز به کمک فوری!



تو همون فولادِ ضدضربه معروفی؟

پس چی بچه جون! نکنه فکر کرده بودی بابانولم؟



و صبح خیلی زود، وقتی حتی ساعت زنگ‌دار اتاقتون توی خواب بود...



من توی خیابون بودم و داشتم یکی از نه تا جون یک گربه رو نجات می‌دادم.

نترسید، مشکلی نیست.

میوووو...



من یک کتاب مصور دارم که قبرمان اصلی اش خودمم.
کتابه توی نوار موسیقی اش یکی از آهنگها رو به من تقدیم کرده. حتی فیلمی هم در مورد من ساخته شده...

فولاد را حس کن! به زودی!

فیلمی از کنی رایت

حسی...

من تا به حال دو بار ژنرال
ژد رو شکست داده‌ام. توی
مبارزه تن به تن با لوکی
پیروز شده‌ام و توی یک
مسابقه شطرنج دارت ویدر
رو برده‌ام.

کیش و مات شدی
دارت ویدر!

تموم شد. من باید به
یک کپکشان خیلی خیلی
دورتر از اینجا سفر کنم
من شکست خوردم.





اسم من

نواله ضابطه



اون چراغ
رو خاموش کن
می‌خوایم
بخوابیم!

منِ واقعی

امروز من، یعنی فولادِ ضدضربه، رسماً قرار است بیچاره بشوم. امروز اولین روز شروع مدرسه‌ی راهنمایی است و راستش را بخواهید، کمی وحشت کرده‌ام.

نخندید. مدرسه‌ی من هزاربار بدتر از مدرسه‌ای است که شما در آن درس می‌خوانید. باور کنید!

در زندگی واقعی، من پسرِ مؤدب و سربه‌زیری هستم. جور شدن با من کارِ خیلی آسانی است و همان‌طور که احتمالاً تا الان فهمیده‌اید، فولادِ ضدضربه فقط توی تصوراتِ درهم‌و‌پَرهمِ ذهن من، جا خوش کرده است.

می‌دانم که اَبَرَقهرمان‌ها واقعی نیستند؛ اما شما فقط یک بچه را به من نشان بدهید که بگوید تا به حال توی ذهنش آرزو نکرده که ای‌کاش می‌توانست مثل «سوپرمن» پرواز کند، یا مثل «فلش» بدود، یا لباس فوق‌العاده‌ی «آیرون‌من» را بپوشد... در این صورت هم، من به شما می‌گویم که آن بچه حتماً دروغ می‌گوید!



به خاطر همین است که من، فولادِ ضدضربه را خلق کردم. منظورم توی ذهنم است. چون من برای تبدیل شدن به یک اَبَرَقهرمان، همان قدر شانس دارم که یک لاک‌پُشت برای برنده شدن در مسابقه‌ی دوی صد متر. تنها مبارزه‌هایی که من در آن‌ها پیروز شده‌ام، فقط مربوط به مسابقات شطرنج است.

اما فولاد این طوری نیست. هرچند انگار فکر کردن به فولاد هم باعث نمی‌شود مادر بزرگ همیشه لج‌بازم بی‌خیال هر روز رساندن من به مدرسه بشود. (من به‌طور خلاصه، مادر بزرگم را «ماماجی» صدا می‌کنم. او به من می‌گوید کنت. اما شما می‌توانید همان‌کنی صدایم کنید.) من برای ماماجی توضیح داده‌ام حالا که قرار است به کلاسِ ششم بروم، خیلی خجالت‌آور است که درست در همان روز شروع مدرسه، با مادر بزرگ دیده بشوم. ممکن است همه فکر کنند من برای دوست شدن با آن‌ها زیادی لوس یا بچه مثبت‌ام! خُب... شاید خیلی مثبت نباشم؛ اما هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت «بچه معروف» کلاس هم نیستم. می‌دانید که بچه‌های معروف چه جور خصوصیتی دارند؛ همه دوستشان دارند و گروه‌های باحال‌تر مدرسه دلشان می‌خواهد وقتشان را با آن‌ها بگذرانند. شما اگر می‌توانید، سعی کنید این نکته را برای ماماجی توضیح بدهید. او به‌هیچ‌وجه کم‌شنوا نیست؛ اما وقت‌هایی که دلش نخواهد، خوب بلد است چطور حرف توی گوشش نرود! می‌دانید که چه می‌گوییم! مهم‌تر از همه اینکه او درباره‌ی هر چیزی که توی این دنیا هست، نظری دارد.

اشتباه نکنید! من واقعاً از ته دلم برای او احترام زیادی قائلم. او به‌خوبی از من مراقبت می‌کند و من هم تلاش می‌کنم مراقبش باشم. او همچنین بلد است خوشمزه‌ترین کیک هلوی دنیا را درست کند.



ماجرا این است که من واقعاً برای رفتن به مدرسه‌ی راهنمایی جدیدم، دل‌شوره دارم؛ آن‌قدر زیاد که هر لحظه ممکن است از شدت اضطراب بالا بیاورم. بچه‌هایی مثل من، خیلی راحت توی محیطی مثل آن مدرسه‌ی راهنمایی دولتی، له می‌شوند.

اما ماماجی انگار حواسش به این چیزها نیست. درواقع در مقایسه با سن زیاد و جثه‌ی کوچکش، اتفاقاً دل و جرئت زیادی هم دارد. او واقعاً سر‌نترسی دارد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم او حتی ممکن است مخفیانه قهرمان مسابقات بوکس هم باشد؛ واقعاً ممکن است! حالا او دارد خیابان مارتین لوترکینگ را به سمت پایین قدم می‌زند و با من درباره‌ی نمره‌های خوب و انتظاراتی که از من دارد، صحبت می‌کند. و من همه‌ی حواسم به این است که چطور درحالی‌که سعی می‌کنم صبحانه‌ام را بالا بیاورم، به دنبال راهی برای دوام آوردن در اولین روز مدرسه بگردم.

در زمان‌هایی مثل حالا، دلم می‌خواست می‌توانستم کمتر کنی باشم و به‌جایش، بیشتر احساس فولاد بودن را تجربه کنم.



صاف و ایستا،
گنت.

قوز نکن.

من از تو توقع
نمرات بالایی
رو دارم. آقا پسر.

خواست به جلوی
پاهات باشه.

نترس رفیق،
من هواتو دارم.

به م.ر.د خوش آمدید

(م.ر.د = مدرسه راهنمایی دولتی)



بسیار خُب. در منطقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم، مدرسه‌ی راهنمایی من، به نام «پادگان» معروف شده است. دلیل این قضیه هم قوانین و سخت‌گیری‌های دیوانه‌وار و نظامی اینجاست. **هشدار:** - هیچ بچه‌ای قبل از ساعت هفت و پنجاه دقیقه، اجازه‌ی وارد شدن به مدرسه را ندارد. - هیچ بچه‌ای بدون همراه داشتن کارت دانش‌آموزی، اجازه‌ی

وارد شدن به مدرسه را ندارد.

- هیچ بچه‌ای بدون نشان دادن محتویات کوله‌پشتی‌اش به نگهبانان جلوی در، اجازه‌ی وارد شدن به مدرسه را ندارد.

و این تازه اول ماجراست. من مطمئنم وارد شدن به اتاق کنترل امنیت یک فرودگاه، آن‌هم درحالی‌که به بدنتان کمربندی از مواد منفجره بسته‌اید، خیلی راحت‌تر از وارد شدن به مدرسه‌ی ماست. مزخرف است! این حسی است که من هر روز خدا موقع آمدن به این مدرسه دارم.

وقتی از بخش نگهبانی رد می‌شوم و به داخل می‌روم، می‌فهمم کلاس درس ما حتی یک پنجره‌ی واقعی هم ندارد. فقط صفحاتی فلزی را به‌جای شیشه‌های قبلی که احتمالاً کسی در طول تابستان شکسته است، نصب کرده‌اند.

درضمن، کلاس یک‌جورهایی زیادی شلوغ است. حتی واژه‌ی



«شلوغ بودن» هم معنای دقیق این را که کلاس ما چقدر شلوغ است، نمی‌رساند؛ جدی می‌گویم!

بعد از حضور و غیاب، معلم کلاسمان «خانم گرین»، ما را دورِ مدرسه می‌چرخاند و جای همه‌چیز را نشانمان می‌دهد.

در طبقه‌ی اول، کتابخانه‌ی کوچکی به‌اندازه‌ی یک کمد دیواری هست که در آن فقط یک میز با دو کامپیوتر برای کلِ مدرسه وجود دارد. همچنین چند پوستر رنگ‌ورو رفته از «رئیس‌جمهور اوپاما»، «دکتر کینگ» و «رزا پارکس» هم به دیوار چسبانده‌اند. قیافه‌ی همه‌شان توی عکس‌ها یک‌جورهایی غمگین و خسته به‌نظر می‌رسد، درحالی‌که به‌نظرم از اول قرار نبوده این‌طور باشد. شاید یک وقتی نیمه‌شب، فولاد بشوم و بیایم و چندتایی پوستر «مالکوم ایکس»، «مارکوس گاروی» و «سوجورنر تروث» به دیوار بچسبانم. این‌طوری خیلی بهتر می‌شود.

«خانم گرین»، بوفه‌ی مدرسه را هم نشانمان می‌دهد. بعد من جای سالن ورزشی را می‌پرسم؛ اما او فقط شانه‌اش را بالا می‌اندازد.



فولاد ضدضربه
صدامو می شنوی؟
زود باش فولاد!

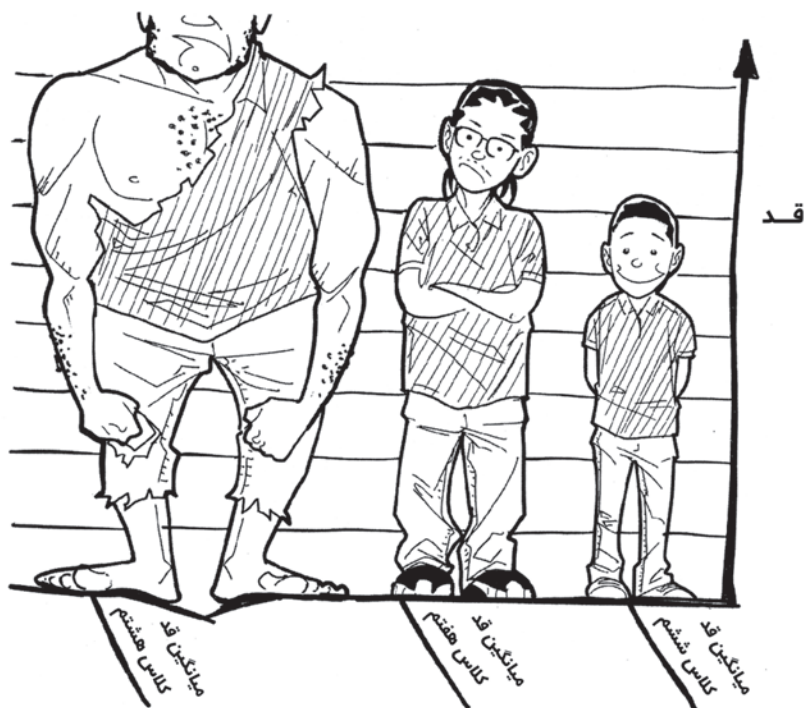
نجات دادن دنیا خیلی
آسون تر بود، اما من تنهایی از
پس این آشغال دونی بر نمیام
باید به بقیه بر و بچه های
انتقام جوین اس ام اس بز نم
، بیان کمکم!
وای پسر!

من تازه همین امروز
کارم رو شروع کرده بودم
و الان می خوام استعفا
بدم.

او می‌گوید: «واسه‌ی دبیرستان یه سالن ورزشی ساخته‌ن؛ اما اینجا تو مدرسه‌ی راهنمایی، ما فقط بخشی از محوطه‌ی پارکینگ رو واسه‌ی ورزش کردن نرده کشیدیم. بعضی وقتام دانش‌آموزا رو می‌بریم پارک پایین خیابون.»

تازه هنوز درباره‌ی دانش‌آموزان برایتان نگفتم.

در «م.ر.د» کلاس بچه‌های پایه‌ی ششم در طبقه‌ی دوم مدرسه قرار دارد. کلاس هفتمی‌ها در طبقه‌ی سوم هستند و کلاس هشتمی‌ها در طبقه‌ی چهارم. در واقع، هر چند طبقه که بالاتر بروید، شرایط خطرناک‌تر می‌شود. این کلاس هشتمی‌ها... من حتی جرئت ندارم از جلویشان رد بشوم. خیلی وقت‌ها آن‌ها می‌توانند



تهدیدآمیز و تاندازه‌ای خطرناک باشند. تقریباً نصف پسرهایشان ریش درآورده‌اند و من دست‌کم سه تا از دخترهایشان را دیدم که سبیل داشتند. باور کنید دروغ نمی‌گویم.

باور کنید هیچ‌کدام از شماها دلتان نمی‌خواهد تنهایی توی طبقه‌ی چهارم با یکی از این بچه‌ها گیر بیفتید یا روی پله‌ها با آن‌ها رودررو شوید.

درباره‌ی دستشویی‌ها هم که دیگر حرفش را نزنید. اینجا هیچ‌وقت نباید تنهایی به دستشویی بروید. من از همین اول سال تصمیم گرفته‌ام تا جایی که می‌توانم، از رفتن به دستشویی‌ها خودداری کنم. شاید خیس کردن شلوار، منظره‌ی چندان جالبی نداشته باشد؛ اما حُب بعضی وقت‌ها در زندگی، به‌خصوص زندگی در این «پادگان»، یک سرباز باید انتخاب‌هایش را به‌دقت بررسی کند.

پس برایم آرزوی موفقیت کنید. فکر می‌کنم از همین حالا به دستشویی احتیاج پیدا کرده‌ام.

مشکل کوچک من

در زنگ اول، ما با «آقای هیلکات» درس تاریخ داریم. او وارد کلاس می‌شود، اسمش را روی تخته می‌نویسد و بعد به ما می‌گوید کتاب‌هایمان را باز کنیم. او می‌گوید: «حالا از روی کتاب بخونین. تا وقتی زنگ بخوره، همین کارو ادامه بدین. هیچ‌کس اجازه‌ی رفتن به دستشویی یا آب‌خوری رو نداره، تورو خدا هر کاری می‌خواین بکنین، فقط مزاحم من نشین. ممنونم بچه‌ها.» بعد پشت میزش می‌نشیند، پاهایش را با آن کفش‌های گل‌آلود روی میز می‌اندازد و با «آی‌پَدَش» مسابقات ورزشی را تماشا می‌کند.

من تقریباً مطمئنم چندتایی معلم خوب هم در مدرسه‌ی ما وجود دارند. شاید حتی بعضی‌هایشان فوق‌العاده باشند؛ از آن‌هایی که درس خواندن را برای آدم لذت‌بخش می‌کنند و می‌خواهند تو بهترین کارها را انجام بدهی.

اما آقای هیلکات یکی از این معلم‌های خوب نیست. او زیادی تنبل است، یا به قول ما و اشنگتنی‌ها، اصطلاحاً «مُفت‌خور» است؛ یک آدم بی‌هدف و بی‌فایده. کسی که فقط می‌تواند مثل یک دلچک لباس بپوشد. آقای هیلکات چنین آدمی است. قیافه‌اش طوری است که انگار از وسط یکی از فیلم‌های تخیلی قدیمی بیرون پریده است. اوضاعش خراب است.

به علاوه، کتاب تاریخمان هم زیادی قدیمی است. خود تاریخ است. انگار همان کتابی بوده که بچه‌های «جورج واشنگتن» وقتی به مدرسه می‌رفتند، از آن استفاده می‌کردند. کتاب‌هایمان ورق‌های کاهی‌رنگ قدیمی‌ای دارد که به زور نوارچسب‌هایی رنگ‌ورو رفته به هم وصل شده‌اند؛ اما فکر نمی‌کنم این چیزها برای آقای هیلیکات اهمیتی داشته باشد.

نکته‌ی دیگری هم درباره‌ی «م.ر.د» هست. اینجا هیچ‌وقت هیچ‌وقت صندلی به تعداد کافی برای دانش‌آموزان وجود ندارد. کلاس تاریخ ما فقط ۲۵ صندلی دارد، درحالی‌که ما در کلاس ۲۸ نفریم.



درواقع همین الان ۲۹ نفر شدیم، چون «تاینی سیمپکینز» هم سرش را پایین انداخت و وارد کلاس شد.

من تاینی را از مدت‌ها قبل می‌شناختم. او تقریباً هیچ‌وقت هیچ‌وقت مثل بقیه نیست. قدش از هر دانش‌آموز کلاس ششمی دیگری بلندتر است و به همان اندازه هم هیکلی است. او چهار برادرِ بزرگ‌تر از خودش هم دارد؛ «تامی»، «ترل»، «تونی» و «تئو».

«تئو» فوتبال بازی می‌کند. او در تیم فوتبال دانشگاه هوارد، پُست دفاع میانی دارد و اگر فقط کمی بتواند عصبانیتش را کنترل کند، احتمالاً روزی به تیمی حرفه‌ای دعوت خواهد شد. «ترل» و «تامی» در تیم فوتبال دبیرستان بازی می‌کنند و البته «تونی» هم در تیم فوتبال کلاس هشتمی‌هاست. این سه برادر هم مثل «تئو» همگی مشکل کنترل اعصاب دارند و زود از کوره درمی‌روند. برادران سیمپکینز با هیچ‌کس شوخی ندارند. اگر روزی یکی از این برادرها را سر راهتان دیدید، بهترین کار این است که مثل مجسمه، سر جای‌تان خشک بشوید و منتظر باشید تا از کنارتان رد شوند. تازه بهتر است دعا کنید شما را با صندوق پست یا تیرِ چراغ‌برق اشتباه بگیرند؛ چون اگر شما را ببینند احتمالاً اتفاقات خوبی در انتظارتان نخواهد بود. راست می‌گویم! آن‌ها فقط برای تفریح مردم را زیر مشت و لگد می‌گیرند. می‌فهمید؟ برای تفریح!

«چطوری بچه‌ننه؟» تاینی این سؤال را از من می‌پرسد. او همیشه مرا این‌طوری صدا می‌کند. این فقط یکی از دلایل من برای این است که نتوانم تاینی را تحمل کنم.

جواب می‌دهم: «خودت چطوری تاینی؟»

«بد نیستم.» بالای سرم می‌ایستد و می‌گوید: «دیگه چه خبر؟»

و من تازه منظورش را می‌فهمم. می‌خواهد بگوید از جایم بلند شوم و صندلی را به او بدهم.
و من با خودم فکر می‌کنم...



می‌بینید؟ بچه‌هایی مثل تاینی همیشه دوست دارند به بچه‌هایی مثل من زور بگویند. همیشه دلم می‌خواهد بهشان بگویم: «هی پسر! تقصیر من نیست که همیشه نمره‌هام بهتر از شماها می‌شه؛ پس بی‌خیالم شین.» درواقع این قضیه بیشتر تقصیر ماماچی است. او مجبورم می‌کند همیشه همه‌ی تکالیفم را انجام بدهم و درس‌هایم را بخوانم؛ اما من خیلی وقت پیش فهمیدم فقط در صورتی می‌توانم تا دانشگاه دوام بیاورم که این سه کار را انجام بدهم: در مدرسه سرم

به کار خودم باشد، درباره‌ی نمره‌هایم با کسی صحبت نکنم و هیچ بهانه‌ای برای گیر دادن، دست بچه‌هایی مثل تاینی ندهم. پس درعوض این کار را می‌کنم.



بیا باید واقع‌بین باشیم. برخلاف فولاد ضدضربه، خود من هیچ شانس در مقابل کسی مثل تاینی ندارم. و هیچ‌وقت هیچ‌وقت نخواهم داشت.